٢١٩٤

گلستان

أدب
فارسي

٥/٧٤٧٥
٢٢/٢/١٤٠٠هـ

٤٤٢٥
٣١٩٩

مكتبة جامعة الرياض - قسم المخطوطات
اسم الكتاب .... گلستان .... الرقم ٣١٩٤
اسم المؤلف .... سعدي الشيرازي ....
تاريخ النسخ .... ١٠٥٣ ....
عدد الاوراق .... ٨٩ .... القياس ١٥×٩
ملاحظات .... ١٥٩٥ ....

گ.س

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

منت خدای را عز وجل که طاعتش موجب
قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که بر آید کز عهده
شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا وقلیل
من عبادی الشکور بیت بنده همان به که
ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند
که بجای آورد باران رحمت بی حسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه
فاحش ندرد و وظیفه روزی خوار
بخطای منکر نبرد شعر ای کریمی که از
خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنندش
تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خدا
وند روی زمین سخنی دگر بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت
آن چیست گفت ندانم بسمع مبارک خداوند
رسیده است یا نه قطعه غریبی گرت ماست
پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه
دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
که جهان دیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید
و گفت ازین راست تر سخنی نگفته است
و بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا دارند حکایت
یکی از وزرا بزیر دستان رحم آوردی
و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا
بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب
استخلاص سعی کردند و موکلان در معاقبتش
ملاطفت کردند و بزرگان ذکر سیرت نیکش
بافواه بگفتند تا ملک از سر خطاب او در

گذشت صاحبدلی بدین اطلاع یافت
و گفت **قطعه** تا دل دوستان بدست
آری بوستان پدر فروخته به پختن دیگ
نیکخواهانرا هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ
بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که
فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد
هارون ارکان دولت را گفت جزای
اینچنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنامش
ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگه
ظلم از طرف تو باشد **بیت** نه مرد است
آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار
جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق

که چون

که چون خشم آیدش باطل نگوید **شعر**
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد
و گفت ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی
گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی
حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته
بودیم زورقی در پی ما غرقه شد و دو
برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را که بگیر این هر دوان تا بهر یکی صد
دینارت بدهم ملاح یکی را خلاص کرد و دیگری
هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن
او تأخیر کردی ملاح بخندید و گفت آنچه گفتی
یقینست اما میل خاطر من برهانیدن این
بیشتر بود که وقتی در راهی مانده بودم این مرا
بر اشتر خود نشاند و از دست آن دگر تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم
من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها تا توانی
درون کس مخراش کین ره خارها باشد

کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
باری این توانگر بچشم حقارت در درویش
نظر کرد و گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار
کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت رها یابی که حکیمان گفته اند نان خود
خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت
بستن بیت بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر شعر عمر گرانمایه
بدین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم
شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت
بخدمت دو تا حکایت کسی مژده آورد
پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا
خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا
فرو گذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی
نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت

گروه

گروه حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن گفتند
و بزرجمهر خاموش بود حکیمان گفتند چرا
درین بحث با ما سخن نگویی فرمود که وزرا
بر مثال اطبا اند و طبیبان دارو ندهند
جز بسقیم را پس چون بینم که حدیث شما بر صواب
است مرا بر آن سخن گفتن حکمت نباشد
چون کاری بی فضول من برآید مرا بر وی سخن
گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاهست
وگر خاموش بنشینم گناهست حکایت
هارون رشید را چون ملک مصر مسلم گشت
گفت بخلاف طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین
بندگان سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر
بوی ارزانی فرمود آورده اند که عقل و کفایت
آن سیاه تا حدی بود که طایفه حراثان مصر
شکایت آوردند که پنبه کشته بودیم بر کنار نیل
باران بی وقت آمد و تلف کرد سیاه گفت

بشم بایستی کشتن تا تلف نبینی دانشمندی این
سخن بشنید و بخندید و گفت **قطعه** اگر روزی
بدانش درفزودی ، ز نادان تنگ روزی
تر نبودی ، بنادانان چنان روزی رساند
که صد دانا در و حیران بماند **قطعه** بخت
و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی
نیست اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز
ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از ملوک
کنیزکی چینی آورده بود خواست تا در
حالت مستی با او جمع آید کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و مر او را بسیاه زنگی بخشید
که زبرینش از پرهٔ بینی گذشته بود و زیرین
بگریبان فروهشته هیکلی که صخرهٔ جنی از
طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش
بگندیدی **بیت** تو گفتی تا قیامت زشت
رویی برو ختمست و بر یوسف نکویی سیه را

درد

چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند کرد
نشنیده که چه گفت آنک از پرورده خود
جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم ، یا مگر
کس درین زمانه نکرد ، کس نیاموخت
علم تیر از من ، که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت**
درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی
بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغ
ملک قناعتست سر برنیاورد و التفاتی نکرد
پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است برهم
برآمد و گفت این طایفه امثال حیوانند آدمیت
و اهلیتی ندارند وزیر پیش آمد و گفت
ای درویش پادشاه روی زمین بر تو
بگذشت چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت ملک را بگو که توقع خدمت
از کسی دار که او توقع نعمت از تو دارد و دیگر
بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه پاسبان

درویش است • گرچه نعمت بود دولت اوست •
گوسفند از برای چوپان نیست • بلک
چوپان برای خدمت اوست بیت یکی
امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهدت
ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک
مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی
برخاست چون قضای نوشته آمد پیش
بالله از خاک مرده باز کنند ننماید توانگر از
درویش ملک را گفتار درویش خوش آمد
گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که
دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت
بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین نعمت و ملک میرود دست بدست حکایت
یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و گفت
که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش
امیدوارم و از عقوبتش ترسانم ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان

پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان
بودمی شعر گر نبودی امید راحت
و رنج پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان که از ملک
ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن
بیگناهی اشارت فرمودی بیچاره در حالت
نومیدی گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا
بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید
بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت
ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او بماند
و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند
آمد و از سر خون او در گذشت حکایت
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت
اندیشه کردند و هر کسی بر وفق دانش خود
رای همی زدند و ملک نیز اندیشه کرده بود

بوذرجمهر را رای ملک اختیار آمد و وزیران خفیه
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم
گفت بموجب آنک سرانجام کار معلوم نیست
و رای همگان در مشیتست که خطا آید یا صواب
پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر
خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت
ایمن باشم **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن، اگر خود
روز را [گوید] شبست این، بباید گفت اینک
ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسوان
بافت گفت که من علویم و با قافلهٔ حجاز
بشهر اندر آمد که از حج می آیم و قصیده پیش
ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای ملک
از سفر آمده بود گفت من او را عید اضحی
در بصره دیدم او حاجی چگونه باشد دیگری
گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه پس علوی
صورت نه بندد و شعرش را در دیوان انوری

بافتند

فرید ماندم از برکت ایشان محروم نماندم
و بدین حکایت مستفید شدم و امثال مرا
همه عمر این نصیحت بکار آید **بیت** یکی
ناتراشیده در مجلسی، برنجند دل هو
شمندان بسی، اگر برکهٔ پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب **حکایت**
زاهدی مهمان پادشاهی بود چون
بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که
ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن
صلاحیت در حق او زیاده کنند **شعر**
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی، کین ره که
تو میروی بترکستانست، چون بمقام خویش
آمد سفره خواست، تا تناولی کند پسری
داشت صاحب فراست گفت ای پدر در
دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در
نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید

بیت ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن
ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل **حکایت**
یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم
و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در
خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده
بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان
یکی سر بر نمی‌دارند که دوگانه برای یگانه
بگزارند چنان خواب غفلت شان برده
است که گویی مرده اند گفت ای جان پدر
تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین
مردم افتی **بیت** نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم
خدا بینی ببخشد نه بینی هیچ کس عاجزتر
از خویش **حکایت** بزرگی را در محفلی
همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغها

می‌نمودند

می‌نمودند بعد از تأمل بسیار سر بر آورد
و گفت من آنم که من دانم **بیت** کفیت أذی یا من تعد
محاسنی علانیتی حسن و لم تدر ما باطنی **بیت**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث
باطنم سر خجلت فتاده پیش طاوس را بنقش
و نگارش که هست خلق تحسین کنند او خجل
از پای زشت خویش **حکایت** یکی از
صلحای کوه لبنان مقاماتش در دیار عرب
مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق
در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد
پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت
بسیار از آن جا خلاص شد چون از نماز
فارغ گشت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی
هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که
در دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد
و امروز در این یک قامت آب از هلاک
چیزی نمانده بود در این چه حکمت است شیخ

کفیت أذی یا

هذا صح

سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل
بسیار سر برآورد و گفت شنیدم خواجه
عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود که
بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت
بحفصه و زینب درساختی مشاهدة
الابرار بین التجلی و الاستتار مینماید
و می رباید بیت دیدار می نمای و پرهیز
میکنی بازار خویش و آتش ما تیز می
کنی شعر اُشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شأن اضل طریقا تؤجج نارا ثم
یطفی برشة لذاک ترانی محرقا و غریقا
بیت یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش
بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش
ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست

دمی

در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان
ملک را کنیزک بیاد آمد طلب کرد ماجری
بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را
استوار ببندند و از بام جوسق اندازند
یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
سیاه بیچاره را درین خطا نیست بلکه
سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی
متعودند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر
کردی چه شدی گفت ای ملک نشنیده که
گفته اند بیت تشنهٔ سوخته در چشمهٔ
روشن چو رسید تو مپندار که از پیل
دمان اندیشد ملحد گرسنه و خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را
این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم
خوردهٔ او هم او را شاید بیت دست

سلطان دیگر کجا بینند • چون بسر کین در افتاد
ترنج تشنه را دل نخواهد آب زلال • گو زنخ
یکدل تشنه بر دهان بسته ترنج **حکایت**
سکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر
و لشکر بیشتر از تو بود و چنین فتحی میسر
نشد گفت بعون خدای عز و جل
هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم
و نام پادشاهان جز بنیکوی نبردم **بیت**
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان
بزشتی برد **باب دوم** در اخلاق درویشان
حکایت یکی از بزرگان گفت پارسا را
که چگوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه
سخن گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم
و در باطنش غیب ندانم **بیت** هر کرا جامه
پارسا بینی پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست محتسب

درون

درون خانه چکار **حکایت** درویشی را
دیدم که سر بر آستانه کعبه نهاده همی نالید و میگفت
یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول
چه آید **بیت** عذر تقصیر خدمت آورده ام
که ندارم بطاعت استظهار عاصیان
از گنه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت
بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت
اهله و لا تصنع بی ما نحن اهله **بیت** گر کشی
ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را
فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم **بیت**
بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگریست
خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو
بر گناهم کش **حکایت** عبدالقادر گیلانی
رحمة الله علیه دیدم که روی بر حصبای حرم
نهاده میگفت ای خداوند ببخشای اگر

هر آینه مستوجب عفو نیم یا در قیامت با بینا
بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

قطعه روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه
که باد می آید / ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسای در آمد و چندانک
چیزی جست نیافت دل تنگ شد پارسا
خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود بر داشت
و بر ره گذار دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه شنیدم که مردان راه خدا / دل دشمنانرا
نکردند تنگ / ترا کی میسر شود این مقام / که
با دوستانت خلافست و جنگ

حکمت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا
نه چنانک در پشت عیب گیرند و در پیش
بمیرند

قطعه در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا
همچو گرگ مردم خوار / هر که عیب دگران پیش تو
آورد و شمرد / بی گمان عیب تو پیش دگران

خواهد

خواهد برد **حکایت** تنی چند از
روندگان متفق سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم که
مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم
اخلاق بزرگان بدیعست روی
از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده
دریغ داشتن که من بار شاطر باشم
نه بار خاطر یکی از آن میان گفت ازین
سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
چند روز دزدی بصورت صالحان
بر آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم
کرد از آن جا که سلامت حال درویشانست
گمان فضولش نبردند و یارش قبول
کردند **بیت** ظاهر حال عارفان دلقست
این قدر بس که روی در خلقست / در عمل
کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه
و علم بر دوش / در غزا شیر مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود رفقای
تا شب رفته بودیم و شبانگاه بر پای
حصاری خفته دزدی بی توفیق ابریق
رفیق برداشت که بطهارت میروم
خود بغارت میرفت **شعر** پارسا بین که
خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد
به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته
بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه بردند و بزدند و بزندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت و طریق عزلت
گرفتیم السلامة فی الوحدة **قطعه** چو از قومی
یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه
مه را ندیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس
و منت خدایرا که از صحبت درویشان

تبرید

دشمن و دوست که دلی بر دو دهد
تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار داند اهل خرد **حکایت** یکی از
ملوک عرب متعلقان دیوانرا فرمود که مرسوم
فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم
درگاهست و مترصد فرمان و دیگر بندگان
بلهو و لعب مشغولند و در اداء خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو
درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا
همین مثال دارد **بیت** دو بامداد گر آید
یکی بخدمت شاه سیوم هر آینه در وی کند
بلطف نگاه امید هست پرستندگان
مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل
حرمانست هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را
حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

و توانگرانرا دادی بطرح صاحب دلی
برو بگذشت و گفت **بیت** ماری تو که
هر کرا بینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی *
زورت ار پیش میرود با ما * با خدا
وند غیب دان نرود * زورمندی مکن
بر اهل زمین تا دعای بر آسمان نرود
حکیم ازین سخن برنجید و بدو التفات نکرد
اخذته العزة بالاثم تا شبی که آتش مطبخ در انبار
هیزمش افتاد املاکش بسوخت و از بستر
نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان پارسا
برو بگذشت و شنیدش که با یاران خود
همی گفت ندانم که این آتش از کجا در انبار
هیزم من افتاد گفت از دود دل درویشان
بیت حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند * بهم بر مکن
تا توانی دلی که آه جهانی بهم بر کند **ف**
بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه** چه سالهای

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که
خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانک
دست بدست آمدست ملک بما بدستهای
دگر همچنان بخواهد رفت **حکایت** یکی در
صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود چنانک
سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر
روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد
و پنجاه و نه بند بوی آموخت مگر یک
بند که در تعلیم او دفع انداختی و تهاون
کردی فی الجمله پسر بقوت و صنعت بسر آمد
چنانک کسی را با او مجال مقاومت نماند
تا حدی که روزی پیش ملک گفته بود که
استاد را فضیلتی که بر منست از روی
بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت
ازو کم نیستم و بصنعت با او برابرم
ملک را این سخن ترک ادب دشوار آمد

بفرمود تا مصارعت کنند مقامی لا بوح ترتیب
کردند و اعیان حضرت و وزرا و امرا آن
آن اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست
اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین دیدی
از جای بر کندی استاد دانست که جوان
بقوت از وی برتر است بدان بند غریب که از
وی نهان داشته بود با وی در آویخت
پسر دفع او ندانست بدو دست از زمین
بر داشت و بر بالای سر برد و بر زمین
زد غریو از خلق بر آمد ملک فرمود که
استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را
زجر و ملامت کردند که با پرورده خویش
دعوی مقاومت کردی بسر نبردی گفت ای خداوند
مرا در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ
همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت بلی از بهر چنین روزی
نگه می داشتم که حکیمان گفته اند دوست را

چندان

دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم
اعلا نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی سر دست
از دو عالم بر فشاندی **حکایت**
در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ
میگفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده راه
از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد
تربیت ستوران کردن و آینه داری
در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود
و سلسله سخن دراز در معنی این آیه که
ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن
بجای رسانیده بودم که بگفتم دوست
نزدیکتر از من بمنست مشکلست این که
من از وی دورم چکنم با که توان گفت گه
او در کنار من و من مهجورم من از شراب
این سخن مست بودم و فضله قدح در دست

که رونده ز کنار مجلس گذر کرد و دور
آخر در او اثر کرد نعره برآورد که دیگران
بموافقت او در خروش آمدند و خامان
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

بیت
فهم سخن چون نکند مستمع، قوت طبع از
متکلم مجوی، فسحت ارادت میدان
بیار، تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت
شبی از بیابان
مکه پای رفتنم نماند سر بنهادم شتربان را
گفتم دست از من بدار گفت پای برادر
که حرم در پیش و حرامی از پس اگر رفتی
بردی و گر خفتی مردی

بیت
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت،
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
گفتم ای ساربان نشنید که گفته اند
پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه

شد بختی، تا شود جسم فربهی لاغر، لاغری مرده
باشد از سختی

حکایت
پارسا را دیدم
بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ
دارو به نمیشود و مدتها در آن رنج بود
و دم بدم شکر خداوند تعالی و تقدس میگذارد
پرسیدندش که شکر چه میگوئی و میگفت
الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

شعر
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز، تا نگوئی
در آن دم غم جانم باشد، گویم از بنده مسکین
چه گنه صادر شد، کو دل آزرده شد
از من غم آنم باشد

حکایت
درویشی را
ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری
بدزدید حاکم فرمود دستش بدر کنند
صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را
بحل کردم گفت بشفاعت تو از حد شرع
فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن
هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعی

لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هرچه
درویش راست وقف محتاجانست
حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن
گرفت که جهان بر تو تنگ بود که دزدی
نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند از خانهٔ
دوستان بروب و در دشمنان
مکوب بیت چون بسختی در بمانی تن بعجز
اندر مده • دشمنانرا پوست بر کن دو
ستانرا پوستین حکایت پادشاهی
پارسایی را گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی هرگاه که خدا را فراموش کنم
بیت هر سو دود آنکس ز بر خویش
براند • آنرا بخواند بدر کس ندواند
حکایت یکی از صلحا بخواب دید
پادشاهی را در بهشت و پارسایی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات

نه برادر و خویش است بیت هر که اجتناب کند
همره تو نیست • دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
بیت چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی • یاد دارم که
مدعی درین قول من اعتراض کرد و گفت
حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده
است و بمودت ذی القربی امر فرموده
و این چه تو گفتی مناقض قرآنست گفتم غلط
کردی موافق قرآنست قوله تعالی و ان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد
حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد • مردک
سنگدل چنان بگزید • لب دختر که خون
ازو بچکید • بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش • کای فرومایه

این چه دندان است • چند خانی لبش
نه انبان است • بزاجت نگفتم این گفتار
بهزل بگذار وجد از و بردار • خوی بد
در طبیعتی که نشست • ندهد تا بوقت مرگ
از دست حکایت فقیهی دختری داشت
بغایت زشت روی بجای زنان رسیده
با وجود جهاز و نعمت کس مناکحت او رغبت
نمی‌نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت
عقد نکاحش با ضریری ببستند آورده
اند که دران تاریخ حکیمی از سرندیب آمده
بود که دیده نابینا را روشن کردی فقیه را
گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که
بینا شود دختر را طلاق گوید مصراع
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان
نظر می‌کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد

کفت ای ملک

کفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو
کمتریم و بعیش از تو بهتر و بمرگ برابر و
در قیامت بیک نز مثنوی اگر کشور کشای
کام رانست و گر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت
از مملکت بربست خواهی گدایی خوشترست
از پادشاهی ظاهر درویش جامه ژنده
است و موی سترده و حقیقت آن دل
زنده و نفس مرده قطعه نه آنک بر در دعوی
نشیند از خلقی و گر خلاف کنندش بجنگ
برخیزد که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر
و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و تسلیم و توکل و تحمل هر که بدین
صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش

است اگرچه در قباست اما هرزه گردی
و بی نمازی و هواپرستی و هوس بازی
روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها
بروز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در
میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید
رندست اگرچه در عباست **قطعه** ای
درونت برهنه از تقوی کز برون جامه
ریا داری پرده هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری **حکایت منظومه**
دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم
گر بی هنرم وگر هنرمند لطف است امید از خداوند
او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتی نماند

الکیمس

١٦

رسمیست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت
و شجاعت کدام بهترست گفت آنکس را
که سخاوت هست بشجاعت حاجت
نیست **بیت** نوشتست بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور **قطعه**
نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام
بلندش بنیکوئی مشهور زکوة مال
بدر کن که فضله رز را چو باغبان ببرد
بیشتر دهد انگور **باب سیم** در فضیلت

باب قناعت

قناعت خواهنده مغربی در صف بزازان
حلب میگفت که ای خداوندان نعمت
اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه**

حر

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو
هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست
هر که را صبر نیست حکمت نیست **حکایت**
دو امیرزاده بودند یکی علم آموخت و آن
دیگر مال اندوخت این علامهٔ عصر شد
وان عزیز مصر گشت پس توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت مصر
رسیدم و تو همچنان در مذلت ماندهٔ گفت
ای برادر شکر نعمت حق بر من واجب ترست
که میراث انبیا یافتم یعنی علم و تو میراث هامان
و فرعون یافتی یعنی که ملک مصر **مثنوی**
من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم
که از دستم بنالند کجا این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم **حکایت**
درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت
وخرقه بر خرقه میدوخت و لیکن خاطر خود
را بدین ابیات خوش میکرد **بیت**

خود شکر

بنان

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر
طبع سلیم دارد و کرم عمیم میان بخدمت
آزادگان بسته است و بر در دلها
نشسته اگر صورت حال تو مطلع گردد
پاس خاطر عزیزان را منت دارد
و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پسی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن چنانکه
گفته اند **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام
کنج صبر کز پی جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت**
یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق
را بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرستاد سالی چند در دیار عرب
بود کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه

قد تنسی را غلبه جنبه [illegible]
عقوبت دوزخ ابد برابر است

علیه السلام
ازوی در نخواست پیش پیغامبر
آمد و شکایت کرد که مرا برای معالجت
اصحاب فرستاده اند کسی درین مدت
التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین
است بجای آورده شود رسول الله
علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقیست
که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند
و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام
باز دارند حکیم گفت صدق رسول الله
علیه السلام اینست موجب تن درستی زمین
ببوسید و برفت **بیت** سخن انگه کند حکیم
اغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش
زیاده اید لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت**
در سیرت اردشیر بابکان امده است
که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه

چه مایه طعام باید خورد گفت صد
درم سنگ کفایتست گفتند ازین قدر
چه قوت خیزد گفت هذا المقدار یحملك
وما زاد علی ذلك فانت حامله یعنی این
قدر ترا بر پا میدارد و هر چه برین زیاده
کنی تو حمال انی **شعر** خوردن برای
زیستن و ذکر تو معتقد که زیستن از بهر
خوردنست **حکایت** دو درویش
خراسانی ملازم یکدیگر سیاحت کردندی
یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار
کردی و دیگری قوی که هر روزی سه بار
خوردی قضا را بر در شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
در خانه کردند و در بگل بر آوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه
اند در بگشادند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده مردم

کردنست صح

در این عجب بماند حکیمی بود گفت خلاف
این عجب بودی که آن یکی بسیار خوار
بود و طاقت بی نوایی نداشت هلاک
شد و این دیگر خویشتن دار بود بر عادت
خویش صبر کرد و بسلامت بماند **بیت**
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد و گر
تن پرور است اندر فراخی چو تنگی
بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکمای
پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گر
سنگی مردم را بکشد نشنیدی که ظریفان
گفته اند که بسیری مردن به که گرسنگی بردن
گفت اندازه نگه دار قوله تعالی کلوا واشربوا
ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین **بیت**
نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندانک از ضعف جانت بر آید **قطعه**

با انک در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکری خوری بتکلف زیان کند ور
نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت**
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت
انک دلم هیچ نخواهد **بیت** معده چو پر گشت
شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب
راست **حکایت** بقالی را درمی چند بر
صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت
کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب
از طعنه او خسته خاطر بودندی غیر از تحمل
چاره نبود صاحب دلی در آن میان
گفت نفس را بطعام وعده دادن بهتر است
ازانک قصاب را بدرم **قطعه**
ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای
بوابان در تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان **حکایت**

یکی جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
هول رسیده بود کسی گفت فلان بازرگان
نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که
دریغ ندارد گویند که بازرگان به بخل
معروف بود **شعر** گر بجای نانش
اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت
کس ندیدی روز روشن در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم
دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند باری خواستن از و زهر
کشنده است **بیت** هرچه از دونان
بمنت خواستی در تن افزودی وز
جان کاستی و حکما گفته‌اند آب حیات
اگر فروشند باب روی دانا نخرد
که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت
بیت اگر حنظل خوری از دست خوش
خوی به از شیرینی از دست ترش روی

یکی از علما

حکایت از علما خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن
ظن بلیغ در حق وی داشت حال
خود او را بگفت روی از توقع او درهم
کشید و تعریض سوال از اهل ادب ناپسند
طبعش آمد **قطعه** ز بخت روی ترش
کرده پیش یار عزیز مرو که عیش
برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی
تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار
گشاده پیشانی آورده‌اند که در وظیفه
او زیادت کرد و بسیاری در ارادت
کم کرد عالم پس از چند روز چون محبت
معهود برقرار ندید گفت **شعر** بئس المطاعم
حین الذل یکسبها القدر منتصب والقدر
مخفوض **بیت** نانم افزود و آب رویم
کاست بی نوایی به از مذلت خواست
حکایت درویشی را حاجتی پیش آمد

کسی گفت فلان نعمت بی قیاس دارد
اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که
در قضای آن توقف روا ندارد
گفت من او را ندانم گفت منت رهبری
کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس در
آورد یکی را دید لب فرو هشته و
در هم کشیده و تند نشسته سخن نگفت
و باز گشت پرسیدندش که چه کردی
گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش
روی که از خوی بدش فرسوده
گردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی
حکایت خشک سالی در اسکندریه
عنان طاقت خلق از دست رفته
بود درهای آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان

بوده

پیوسته قطعه نماند جانور وحش
و طیر و ماهی و مور که بر فلک
نشد از نامرادی افغانش عجب که
دود دل خلق جمله جمع شد
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
مخنثی دور از دوستان که سخن
در وصف او ترک ادبست خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق اهمال هم
از سر آن در گذشتن نشاید که طایفه
بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت
اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری
بود و مشتی نمونه خرواری قطعه
گر تتر بکشد آن مخنث را تتری را
بدان نشاید کشت چند باشد چو
جسر بغداد اش آب در زیر و آدمی
بر پشت چنین شخصی که طرفی از
صفت او شنیدی در آن سال نعمت

بی کران داشت و تنگ دستان را سیم
و زر دادی و مسافران را سفره بنهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان
آمده بودند آهنگ دعوت او کردند
مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم شعر نخورد شیر نیم خورده
سگ گر بسختی بمیرد اندر غار تن به
بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش
سفله مدار گر فریدون شود بنعمت
و مال بی هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد
و طلیست بر دیوار حکایت
حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر همت صح
کسی را دیده و شنیده گفت روزی
چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای
عرب بگوشه صحرای برون رفته بودم
خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده

آورده گفتمش چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی
بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت
هر که نان از عمل خویش خورد منت
حاتم طائی نبرد حاتم انصاف دادم که
من او را بهمت و جوانمردی برتر از
خویش دیدم حکایت موسی علیه السلام
درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعایی بکن
تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی
طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد
و برفت بعد از چند روز باز آمد از
مناجات او مردرا دید گرفتار
و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این
چه حالت است گفتند خمر خورده است
و یکی را کشته اکنون قصاص میکنند بیت
گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک
از جهان بر داشتی آن دو شاخ

گاو اگر خر داشتی، تخم گنجشک از جهان
برداشتی هیچ کس را گرد خود نگذاشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض عربی ماذا اخاضك یا مغرور
فی الخطر، حتی هلکت فلیت النمل لم تطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش، سیلی
خواهد بحقیقت سرش، این نشنیدی
که حکیمی چه گفت، مور همان به که نباشد
پرش، پدر را عسل بسیارست ولیکن
پسر گرمی دارد ب آنکس که توانگرت
نمی گرداند، او مصلحت تو از تو به
میداند حکایت اعرابی را دیدم
در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت
همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده
بودم از زاد معنی چیزی با من نما

مانده بود و دل بر هلاک نهاده که ناگاه
کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن شادی
فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست
و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم
که مرواریدست و خسته دل شدم
قطعه در بیابان خشک و ریگ روان
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
تشنه را در دهان چه در چه صدف
بر کمربند او چه زر چه خزف بیت
گر همه زر جعفری دارد، مرد بی
توشه بر نگیرد گام، در بیابان فقیر
گرسنه را شلغم پخته به ز نقره خام،
حکایت درویشی هرگز از دور
زمان نالیده بودم و روی از گردش
آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پای
برهنه مانده بودم و استطاعت پای
پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم

دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و
و بر بی کفشی صبر کردم قطعه
مرغ بریان بچشم مردم سیر • کمتر
از برگ تره بر خوانست • وانکه را
دستگاه قدرت نیست • شلغم پخته
مرغ بریانست حکایت
یکی از ملوک با تنی چند در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاده
بودند تا شب در آمد خانهٔ دهقانی
دیدند ملک گفت انجا رویم تا زحمت
سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق
قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ
دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه
زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد
ما حضری ترتیب کرد و پیش سلطان
برد و زمین خدمت ببوسید

وگفت

وگفت قدر بلند سلطان بدین نازل
نشدی ولیکن نخواستند که قدر
دهقان بلند شود ملک را این سخن
خوش آمد شبانگاه بمنزل او نقل
کردند بامدادش خلعت و نعمت
بخشید در رکاب ملک قدمی چند
میرفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت
سلطان نگشت کم • از التفات بمهمان .. چیزی
سرای دهقانی • کلاه گوشهٔ دهقان
بآسمان برسید • که سایه بر سرش
افکند چون تو سلطانی حکایت
گدائی هول را حکایت کنند که
نعمت وافر داشت یکی از ملوک
گفت می نماید که مال بی کران داری
ما را مهمی هست اگر برخی از آن مال
دستگیری کنی چون وقت ارتفاع
ولایت رسد ادا کرده شود گفت

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

لایق قدر و بزرگواری خداوند
نباشد دست همت بمال چون من گدا
آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام
گفت غم نیست که بکفار میدهم الخبیثات
للخبیثین شعر گر آب چاه نصرانی نه پاک
است جهود مرده می شوئیم چه باک
است قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم
که از فرمان ملک باز زد و حجت
آوردن گرفت و شوخ چشمی
کرد ملک بفرمود تا مضمون خطاب را
ازوی بزجر و توبیخ مستخلص کردند
مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر
خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی برو
شاید حکایت بازرگانی را شنیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل

بنده

بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ
خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان
است و فلان بضاعت بهند و ستان
و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان
چیز را فلان ضمین است گاه گفتی که اسکندریه
دارم که هوای خوش است و باز گفتی که
دیار مغرب مشوش است سعدیا سفری
دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود
بقیت عمر بگوشهٔ بنشینم گفتم کدام سفر است
گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن
شنیدم که قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ
چینی بروم آرم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان
پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
چندانی ازین ماخولیا گفت که بیش ازین

طاقت کفتنش نماند پس کفت سعدی
تو هم سخنی بکوی از آنها که دیده و شنیدهٔ
کفتم قطعه آن شنیدستی که در صحرای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور کفت
چشم تنک دنیادار را یا قناعت پر
کند یا خاک کور حکایت مالداری
شنیدم که ببخل معروف بود چنانک
حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا
آراسته وخست جبلی در نهادش
همچنان متمکن که نانی بجانی از دست
بدادی و کربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی
و سک اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی
در کشاده و سفرهٔ او را سر کشاده بیت
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر کرفته

وخیال

وخیال فرعونی در سر کرفته حتی اذا ادرکه
الغرق بادی مخالف بکشتی در آمد چنانکه
کفته اند بیت با طبع ملولت چکند دل
که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
قال الله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا
الله مخلصین له الدین بیت دست
تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت
دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن
هم تمتعی برکیر وانک این خانه از تو
خواهد ماند خشتی از سیم خشتی از زر کیر
آورده اند که در مصر اقارب درویش
داشت ببقیت مال او توانکر شدند
جامهای کهنه بمرک او بدریدند و خز و
دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی
از ایشان دیدم بر بادپای روان
و غلام پری پیکر از پی دوان قطعه

واکر کفن مرده باز کردندی بمیان قبیله
وا بیو ند رد میراث سخت تر بودی
وارثانرا زمرگ خویشاوند بسابقه
معرفتی که میان ما بود عنان اسبش
کرفتم وگفتم بیت بخور ای نیک سیرت
وسره مرد کان نگون بخت کرد کرد
نخورد حکایت صیادی ضعیف
ماهی قوی در دام افتاد طاقت
حفظ او نداشت ماهی برو غالب
آمد و دام از دستش در ربود و برفت
قطعه شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر
بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت
و دام ببرد بیت صیاد نه هر بار شغالی
ببرد یکبار به بینی که بلنکش بخورد
دیکر صیادان دریغ خوردند و
ملامتش کردند که چنین صیدی

در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن
گفت ای برادران چه توان کردن
مرا روزی نبود و ماهی را همچنان
روزی مانده بود نکته صیاد بی
روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
بی اجل در خشکی نمیرد حکایت
دست و پای بریده هزار
پای را بکشت صاحبدلی برو
بگذشت گفت سبحان الله با هزار
پای که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پایی گریختن نتوا نست
مثنوی چو آید ز پی دشمن جان
ستان به بندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن بپایی رسید
کمان کیانی نشاید کشید حکایت
ابلهی را دیدم خلعت ثمین در تن
در بر و مرکب تازی در زیر و قصب

مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
می بینی زین دیبای معلم بر این حیوان
لایعلم گفتم خط زشت باب زر نوشته
است عربیة قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار ۹ گفته اندیك
خلقت زیبا بهتر از هزار خلعت
دیبا قطعه باد می نتوان گفت ماند این
حیوان مگر دراعه و دستار و نقش
بیرونش بگرد در همه اسباب و ملك
و هستی او که هیچ چیز نه بینی حلال
جز خونش ٥ شریف اگر متضعف
شود خیال مبند که پایگاه بلندش
ضعیف خواهد شد حکایت
دزدی گدائی را گفت شرم
نداری که از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز میکنی گفت شعر
دست دراز از پی یك حبه سیم

به که ببرند بدانگی و نیم حکایت
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بجان آمده بود و از حلق
فراخ و دست تنگ بفغان شکایت
پیش پدر آورد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو
دامن کامی فرا چنگ آرم بیت
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشك بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر
بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته اند
دولت نه بکوشیدنست چاره کم جو
شیدنست بیت کس نتواند گرفت
دامن دولت بزور کوشش
بی فایده است وسمه برابروی کور
بیت اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت و جذب منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج
بلدان و مجاورت خلان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکسب
و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانک سالکان طریقت گفته اند
شعر نا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش
از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین
نمط که بیان کردی بی شمارست
ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول

بازرگان

بازرگانی را که وجود نعمت و مکنت
و غلام و کنیزک و شاگردان چابک
دارد و هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم
دنیا متمتع چنانک گفته اند بیت
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب
نیست هرجا که رفت خیمه زد و خواب
گاه ساخت وانرا که بر مراد جهان
نیست دسترس در زاد بوم
خویش غریب است ناشناخت
دوم عالمی بمنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که
رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام
قطعه وجود مردم دانا مثال زر
طلی است که هرکجا که رود قدر و
قیمتش دانند بزرگزادهٔ نادان
بشهر وا مانند که در دیار غریبش

بهیچ نشانند **سیم** خوب رویی که دل
صاحب دلان بجمال لطف او میل کنند و
صحبت را غنیمت شناسند و خدمت را
منت دانند که گفته اند کی جمال به
بسیاری مال برابر است و روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید در
های بسته **قطعه** شاهد آنجا که رود
حرمت و عزت بیند ور برانند بقهر
پدر مادر خویش پر طاوس بر اوراق
مصاحف دیدم گفتم این منزلت
از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش
هرانکس که جمالی دارد هر کجا پای
نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهریست گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود **چهارم**
خوش

خوش آوازی که بحنجره داودی
آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد و بوسیلت این فضیلت
دل مشتاقان صید کند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع
خدمت کنند سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی چه خوش
باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان
مست صبوحی به از روی خوبست
آواز خوب که آن حظ نفس است
و این قوت روح **پنجم** پیشه وری
که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا
آب رو از بهر نان ریخته نگردد
چنانک خردمندان گفته اند **قطعه**
گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت

کر بهنه چشید ملک نیمروز چنین
صفتها که بیان کردم در سفر موجب
جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب
عیش اما آنک ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر
کسش نام و نشان نشنود چنانک گفته
اند **قطعه** هر آنک گردش گیتی بکین
او برخاست بغیر مصلحتش رهبری
کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد
دید قضا همی بردش تا بسوی دانه
و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را
چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق
اگرچه مقسومست باسباب حصول
آن تعلق شرطست و بلا اگرچه
مقدرست از ابواب دخول آن
احتراز واجب **قطعه** رزق هرچند
بی گمان برسد شرط عقلست

جستن

جستن از درها گرچه کس بی اجل
نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدها
درین صورت که منم با پیل بزنم و با شیر
زبان پنجه در افکنم مصلحت آنست که
سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی
ندارم **قطعه** چون مرد بر فتاد جای
مقام خویش دیگر چه غم خورد همه
آفاق جای اوست شب هر توانگری
بسرایی همی روند درویش هر کجا که
شب آمد سرای اوست این بگفت
و همت خواست و پدر را وداع کرد
و روان شد و با خویشتن همی گفت
بیت هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کس نداند نام تا برسید
بر کنار آبی که سنگ از صلابت او
بر سنگ می آمد و خروش او بفرسنگ
میرفت **بیت** سهمگین آبی که مرغابی

ایمن

درو این نبود که تن بموج آب
سنگ از کنارش می‌ربود گروهی
مردمان دیدم که هریک بقراضه
در معبر نشسته و رخت بربسته جوان را
دست عطا بسته بود زبان دعا برگشود
چندانکه زاری کرد یاری
نکردند بیت بی زر نتوانی که کنی بر کس
زور ور زر داری بزور محتاج نه
ملاح بی مروت ازو بخندید و
وگفت بیت زر نداری نتوان رفت
بزور از دریا زور ده مرده چه
باشد زر یک مرده بیار جوان را
دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که
انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که
اگر بدین جامه که پوشیده ام قانع می شوی
دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی
باز گردانید بیت بدوزد شره دیده

هو

هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی
به بند چندانکه ریش و گریبانش
بدست جوان افتاد بخود درکشید
و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد تا پشتی کند همچنان درشتی
دید پشت بداد مصلحت آن دیدند
که با او مصالحت کنند و باجره کشتی مسامحت
نمایند بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار بشیرین
زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی
بموی کشی بعذر ماضی بپایش افتادند
و بوسه بنفاق بر سر و چشمش دادند
و بکشتی درآوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی از عمارت
یونان که در آب ایستاده بود ملاح
گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که
دلاورتر است و مردانه زورمند که

بدین ستون بزن و ریسمان
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور
دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده
نیندیشید و قول حکماست که هر کرا رنجی
رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنجش
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل همچنان بماند بیت چه
خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز
حصار سنگ آید چندانک مقود کشتی
بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش گسلید و کشتی براند
و برفت بیچاره در آنجا متحیر بماند

روزی

روزی چند بلا و محنت کشید و سختی
دید روز سیم خوابش در ربود و گر
یبانش را گرفت و بآب انداخت بعد از
شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش
رمقی مانده بود برگ درختان خور
دن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد
و برفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی
رسید قومی را دید گرد آمده و شربتی
آب به پشیزی می آشامیدند و جوانرا
پشیز نبود آب طلب کرد اباکردند
دست تعدی دراز کرد میسر نشد
تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه
کردند و بی محابا بزدندش چنانک
مجروح شد قطعه پشه چو پر شد
بزند پیل را با همه تندی و صلابت که
اوست مورچگانرا چو بود اتفاق

شیرزن بازار بدر انداخته بس بحکم ضرورت
خسته و مجروح در پی کاروان افتاد
و برفت تا شبانگاه برسیدند بمقامی
که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا
دیدم لرزه بر اندام افتاده و دل
بهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید منم که
درین صد مرد را جواب گویم و دیگر
جوانان هم یاری کنند مردم کاروانرا
بلاف او دل قوی شد و بصحبت او
شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری نمودند جوانرا آتش معده
بالا گرفته بود و عنان صبر و طاقت
از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها
تناول کرد و شربتی آب بیاشامید
تا دیو درونش بیارامید خوابش
درربود و بخفت پیرمردی بجنه
جهان دیده در کاروان بود گفت

ای

ای یاران من ازین جوان اندیشناک
ترم بیش از انک از دزدان و این
مثل بدیشان گفت که عربی درمی چند
داشت و شب از تشویش لوریان
تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان
بر خویش آورد تا وحشت تنهایی
بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت
او بود چندانک بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامداد
دیدند عربان و گریان گفتند حال
چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد
گفت لا والله بَدْرَقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم ٭ تا بدانستم
انچه خصلت اوست ٭ زخم دندان دشمنی
بترست که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان
باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده

ان عرب را

شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند
پس مصلحت آن می بینم که مر ورا خفته
بگذاریم و رخت برداریم جوانان را
تدبیر استوار آمد و مهابتی از مشت
زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت
که آفتاب بر کتفش بتافت سر بر آورد
کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید
و راه بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت
شعر من ذا یحدثنی بذکر العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی که نا
بوده باشد بغربت بسی او در این
سخن بود که پادشاه پسری بصید
از لشکر دور افتاده بود ببالای
سرش فرا رسید و این سخن بشنید

در هیأتش

در هیأتش نظر کرد صورت ظاهر
پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش
که از کجایی و بدین جایگه چگونه
افتاده برخی از آنچه بر سرش رفته
و گذشته بود اعادت کرد ملک زاده
را بر او رحم آمد خلعت و نعمت داد
و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر
خویش باز آمد پدر بدیدن او
شادمان شد و بر سلامت حالش
شکر گفت شبانگه آنچه بر سر او رفته
بود از حالت کشتی و جور ملاح
و روستایان و غدر کاروانیان
با پدر بگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
در وقت رفتن که تهی دستان را
دست دلیری بسته است و پنجه شیری
شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی
دست سلحشور جوی زر بهتر از

بنگاه من زر و سیم گفت ای پدر همانا
تا رنج نبری گنج نیابی و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا
دانه پریشان نکنی خرمن تداری نه بینی
باندک رنجی که بردم چه مایه تحصیل
راحت کردم و به نیشی که خوردم
چه مایه عسل آوردم **بیت** گرچه
بیرون ز رزق نتوان خورد در
طلب کاهلی نشاید کرد **شعر** غواص
اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند
در گرانمایه بچنگ **نکته** آسیا سنگ
زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار
گران میکند **قطعه** چه خورد شیر
شرزه در بن غار باز افتاده را چه
قوت بود گر تو در خانه صید خواهی
کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر ترا افلاک یاوری

کرد و اقبال رهبری که کلت از خار
و خارت از پای برآمد و صاحب
دولتی بتو رسید و بر تو بخشود
و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر
حکم نتوان کرد **شعر** صیاد نه هر بار
شغالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش
بخورد زنهار بدین طمع دگر باره
مولع نگردی **حکایت** چنانک
یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه در
انگشتری داشت باری بحکم تفرج
با تنی چند از خاصان بمصلی شیراز
بیرون رفت فرمود تا انگشتری
بر گنبد عضد الدوله نصب کنند تا
هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند
خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد
تیرانداز حکم انداز در خدمت او
بودند جمله خطا کردند مگر کودکی

که بهایم را باط بیاز بچه نیاز هر طرف
می انداخت باد صبا نیز او را بر داشت
وان حلقهٔ انگشتری بگذراند خلعت
و نعمت با خاتم بوی ارزانی داشتند
پسر مهر و کمال را نسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا روی اولین بر جای
ماند **قطعه** که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری گاه باشد
که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری
حکایت درویشی را دیدم در غاری
نشسته در بر خود از جهان بسته و
ملوک و سلاطین را در چشم همت او
شوکت و هیبت نمانده **قطعه**
هر که بر خود در سوال گشاد تا بمیرد
نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی
کن گردن بی طمع بلند بود یکی
از ملوک اشارت کرد که توقع بکرم

اخلاق

اخلاق عزیزان آنست که به نان و نمک
با ما موافقت کنی رضا داد که اجابت
دعوت سنت است دیگر روز ملک
بعذر قدومش رفت عابد برخاست
و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد
و ثنا گفت چون غایب شد یکی از
جماعت شیخ را پرسید که چندین ملاطفت
که تو امروز با ملک کردی خلاف
عادت بود و دیگر ندیده بودیم گفت
نشنیده آنک یکی از صاحب دلان گفته
است **بیت** هر گه بر بساط بنشینی
واجب آمد بخدمتش برخاست **مثنوی**
گوش تواند که همه عمر وی نشنود
آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد
ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر
آرد دماغ گر نبود بالش آگنده
خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش دست
توان کرد در آغوش خویش ور نبود
اطلس رومی لباس هم بتوان ساخت
بدان کز پلاس وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ گر نفسی
کم شود از خوردنش دود بکیوان
نهد از شوریدنش

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم
امتناع سخن گفتنم بعلت آن اتفاق
افتاده است که غالب اوقات در
سخن نیک و بد می افتد و دیده
دشمنان جز بر بدی نمی آید و حکیم
آن به که نیکی نه بیند **شعر** واخو العداوة
لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان
خارست **بیت** نور گیتی فروز چشمه هور

خوش نیاید بچشم موشک کور **حکایت**
بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این سخن
با کسی در میان نهی گفت ای پدر
فرمان تراست نگویم ولی خواهم
که مرا بر فایده این مطلع گردانی
که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان
مایه و دیگر شماتت همسایه **بیت**
مگو اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان
حکایت جوانی خردمند از فنون
فضایل حظی وافر داشت و طبعی
لطیف چندانک در محافل دانشمندان
نشستی هیچ سخن نگفتی پدرش گفت
ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی
گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم

و شرم

وشهادتی برد قطعه آن شنیدی که
صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی
چند آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند یکی
از علماء معتبر را مناظره افتاد با یکی
از ملاحده لعنهم الله و با او بحجت بر نیامد سپر
بینداخت و برگشت یکی گفتش ترا با
چندین علم و ادب وفضل با بی دینی
حجت نماند گفت علم من قرآنست وحدیث
و گفتار مشایخ و او بدینها اعتقاد
ندارد و نمی شنود و مرا شنیدن
کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن
وخبر زو نرهی آنست جوابش که جوا
بش ندهی جالینوس حکیم جاهلی را
دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی می کرد گفت اگر این
دانا بودی کار او با نادان بدینجا که

نرسیدی بیت دو عاقل را
نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد
با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت
گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند موی
همیدون سرکشی و آزرم جویی
اگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را
زشت خویی داد دشنام تحمل کرد
و گفت ای نیک فرجام بتر زانم
که خواهی گفتن آنی که دانم عیب
من چون من ندانی حکایت سحبان
وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده
بودند و بحکم آنکه سالی بر سر جمع
سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان
لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر
گفتی و یکی از جمله آداب ندما هست

اکر نادان وحشتله سوز سویلیه
هم اوکره باشن چکلک ایلمیه لر
برکشی بی خوبی یوم زه کیشی ستم ایدرمش
بن اندن دخی بترم که سن سویلرسن
اکر اتفاق دوشه
پادشاه حضرتلرینه

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود چو
یکبار گفتی مگو باز پس چو حلوا یکبار
خوردند بس **حکایت** یکی از حکما
شنیدم که میگفت هرگز بجهل خود
کس اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری
در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن
آغاز کند بجهل خود اقرار کرده باشد
سخن را سرست ای خداوند و بن میاور
سخن در میان سخن خداوند تدبیر
و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند
ببیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان
سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که
سلطان چه گفت امروز ترا در فلان
مصلحت گفت آنچه با تو گوید باامثال ما
گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنک بکسی
نگویم پس چرا می پرسید **بیت** نه هر سخن که

بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه
سر خویشتن نشاید باخت **حکایت**
در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی
گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم
وصف این خانه چنانک من دانم هیچ
کس معلوم نکرده است بجز که هیچ عیب
ندارد گفتم بجز اینکه تو همسایه
قطعه خانهٔ را که چون تو همسایه است
ده درم سیم عیار کم ارزد لیکن امید
وار باید بود که پس از مرگ تو هزار
ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر
دزدان رفت و ثنایی گفت فرمود
تا جامه از تن وی بر کنند و از ده
بیرون کردند سگان در قفای او
افتادند خواست تا سنگی بر دارد
زمین یخ گرفته بود عاجز ماند گفت
این چه حرام زاده مردمانند سگ را

کشاده و سنگ را بسته اند امیر از غرفه
بدید و بشنید و بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی
منت باشد عربیة رضینا من نوالك
بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی
بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست
شر مرسان سالار دزدان را برو
رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا
پوستین بر آن بیفزود و درمی چند
هم بداد حکایت منجمی بخانهٔ خود درآمد
مرد بیگانهٔ دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب
برخاست صاحب دلی برین واقف
شد گفت بیت تو بر اوج فلک چه
دانی چیست چو ندانی که در سرای
تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت

خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب
البین در پردهٔ الحان اوست
یا آیت ان انکر الاصوات در شان اوست
شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس مردم آن
قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند
و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی
از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت
نهانی داشت باری به پرسیدن او آمده
بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد
گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که
ترا آواز خوش بود و مردمان از
نفس تو در راحت بودند پس خطیب
درین اندیشه لختی فرو رفت و گفت
این بس مبارک خوابیست که دیدی
مرا بر عیب من واقف کردی معلوم شد

که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند
خواندن من در رنجند عهد کرده ام که
ازین پس خطبه نخوانم قطعه

از صحبت دوستی برنجم / کاخلاق بدم
حسن نماید / عیبم هنر و کمال بیند /
خارم گل و یاسمن نماید / کو دشمن
شوخ چشم ناپاک / تا عیب مرا بمن نماید

حکایت
یکی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را
ازو نفرت بودی صاحب مسجد امیری
عادل بود و نیک سیرت و نمی خواست
که دل او آزرده شود گفت ای جوانمرد
این مسجد را مؤذنان قدیم هستند که
هر یک را پنج دینار مرتب داشته ام
ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر
روی برین اتفاق افتاد و برفت
بعد از مدتی پیش امیر باز آمد

گفت

و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که
بده دینار مرا ازین بقعه روان کردی
از آنجا که آمده ام راضی اند که بیست
دینار بدهند تا بجای دیگر روم و
قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار
تا نستانی که به پنجاه دینار هم راضی
گردند بیت به تیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل چنانکه بانگ
درشت تو می خراشد دل حکایت
ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن
میخواند صاحبدلی برو بگذشت
و گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی
گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا
مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی باب پنجم
در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی را

گفته‌اند که سلطان محمود را چند بنده
صاحب جمال دارد هر یک بدیع
جهانی اند چونست که با هیچ کس از ایشان
میلی و محبتی ندارد چنانک با ایاز که
و برا زیاده حسنی نیست گفت هر چه در
دل فرو آید در دیده نکو نماید بیت
هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند
نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد
کش از خیل خانه ننوازد قطعه
کس بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان
صورت یوسف دهد بناخوبی
اگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو فرشته
نماید بچشم کروبی حکایت گویند خواجه
بنده نادر الحسن بود و با وی بر سبیل
مودت و دیانت نظری داشت با یکی
از دوستان گفت دریغ اگر این بنده
با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز نبودی

47

و بی ادب گفت ای برادر چون اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که
چون عاشقی و معشوقی در میان
آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه
خواجه با بندهٔ پری رخسار چون در
آید ببازی و خنده چه عجب گر چو
خواجه حکم کند وین کشد بار ناز
چون بنده شعر غلام آبکش باید و خشت
زن بود بندهٔ نازنین مشت زن
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی
گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار
و رازش از پرده برملا افتاده چندانک
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک
محبت نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم ز
دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجای نیست
هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامت

کرا دیدم و گفتم عقل نفیست را چه خلل
رسید که نفس خسیس غالب آمد زمانی
بتفکر فرو رفت و گفت قطعه هر کجا
سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی
تقوی را محل پاک دامن چون زید
بیچاره کاوفتاده تا گریبان در وحل
حکایت یکی را دل از دست رفته
بود و ترک گفته جان و مطمح نظر او
جای خطرناک بود و مظنهٔ هلاک نه
لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید و یا نه
مرغی که در دام افتد بیت چو در
چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک
یکسان نماید برت یاران بنصیحتش
گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که
خلقی هم بدین سودا که تو داری اسیرند
و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده

بر ارادت اوست جنگ جویان
بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند
و خوبان دوست شرط مودت
نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر
جانان بر گرفتن و دیده از دیدار
خوبان بر داشتن مثنوی تو که
در بند خویشتن باشی عشق باز
دروغ زن باشی گر نشاید
بدوست ره بردن شرط یاریست
در طلب مردن گر دست
دهد که آستینش گیرم و نه بروم
بر آستانش میرم متعلقانش را نظر
در کار او بود و شفقت بر روزگار
کار او بندش دادند و بندش
نهادند سود نداشت بیت دردا که
طبیب صبر می فرماید وین نفس
خسیس را شکر می باید آن شنیدی که

شاهدی نهفت با دل از دست
داده می‌گفت تا ترا قدر خویشتن
باشد پیش چشمت چه قدر من
باشد ملک زاده را که مطمح نظر او
بود خبر کردند که جوانی بر سر این
میدان مداومت می‌نماید
خوش طبع و شیرین زبان و حکایتهای
غریب و نکتهای لطیف از وی می
شنوند چنین معلوم می‌شود که
آشفته است و شوری در سر
دارد و پسر دانست که دل آویخته
اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب
بجانب او راند چون دید که عزم
آمدن دارد بگریست
وگفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد
پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته
خویش چندانکه ملاطفت نمود و پرسیدش

اول کشی کیم منی اولدردی دیدی کیم سعدی ... باقدی

و پرسیدش که از کجایی و چه صنعت
داری در بحر مودت چنان غریق
بود که مجال نفس زدن نداشت
بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی گفتا
با من چرا سخن نگویی که از حلقهٔ
درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت استیناس از میان
تلاطم امواج محبت سر بر آورد و
گفت بیت عجبست از وجودت که
وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی
و مرا سخن نماند این بگفت و نعره
بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
حکایت یکی از متعلمان کمال
بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس

جونکه عاشق اولدی کیمسه قرآن سبعی ازبر ایتسه الف بی بیلمز

سن سوزه کلدک بنم سوزم قالمدی

بشریتست بحسن بشرهٔ او میلی داشت غالب
اوقات درین سخن بودی **قطعه**
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
اگر مقابله بینم که تیر می‌آید
باری پسر گفت چنانکه در آداب
درس من اجتهاد مبذول میکنی در آداب
نفس من هم نظر فرمای تا در اخلاقم اگر ناپسندی
بینی که مرا آن پسندیده می‌آید برآنم
مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول
شوم گفت ای پسر این سخن از
دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست
جز هنر نمی‌بینم **قطعه** چشم بداندیش
که برکنده باد عیب نماید هنرش در
نظر ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت**

شبی یاد دارم

شبی یاد دارم که یاری عزیز
از در درآمد چنان بیخود
که چراغم باستین کشته شد سری طیف
من یجلو بطلعته الدجی شگفت
آمد از بختم که این دولت از کجا
نمود چو بنشست عتاب آغاز کرد که
در حالتی که مرا دیدی چراغ بکشتی
چه معنی داشت گفتم بدو معنی یکی آنک
گمان بردم که آفتاب برآمد و
دیگر آنک این بیتم بخاطر آمد **قطعه**
چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت**
یکی دوستی را زمانها ندیده بود
گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت
مشتاقی به که ملولی **بیت** دیر آمدیا

بجه کجه کلدک

ای نگارینه دست زودت ندهیم
دامن از دست معشوقه که دیر بدست آید
ببینند آدم کم از انک سیر ببینند
لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا
کردن آمده است بحکم انك از غیرت
و مضادت خالی نباشد شعر
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب
قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با
اغیار بسی نماند که غیرت وجود من
بکشد بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد
حکایت یاد دارم که در ایام پیشین
من و دوستی چون دو بادام در یا
پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر
افتاد پس از مدتی که باز آمدم عتاب
اغاز کرد که درین مدت قاصدی

نفرستادی

نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ
قاصد بجمال تو روشن گردد و من
محروم باشم قطعه یار دیرینه مرا گو
بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو
کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی را دیدم بکسی
مبتلا شده و رازش از پرده برملا
افتاده جور فراوان بردی و تحمل
بی کران کردی باری بلطافتش گفتم
دانم که ترا در محبت این منظور علتی
نیست و بنای این محبت بر زلتی
نیست بذلتی با وجود این حالت
این معنی لایق قدر علما نباشد
خود را متهم کردن و جور بی ادبان
بردن گفت ای یار دست عتاب
از دامن روزگار من بدار که بارها

درین مصلحت که می بینی فکر کرده ام صبر بر
جفای او سهل تر می نماید که دوری از
دیدار او حکما گفته اند که دل بر مجاهده
نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده
فرو گرفتن مثنوی هر که دل پیش دلبری
دارد ریش در دست دیگری
دارد آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن انک بی او
بسر نشاید برد گر جفای کند بباید برد
مثنوی روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار نکند
دوست زنهار از دوست دل نهادم
بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود
خواند ور بقهرم بر آند او داند حکایت
در عنفوان جوانی چنانک افتد و دانی
با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه
حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی که از
دهانش بدر میکنند دندانی قیاس
کن که چه حالت بود درین ساعت
که از وجود عزیزش بدر شود جانی
گفتم تصور بدر از خیال بدرا کن
و وهم را بر طبیعت مستولی نکردان که
فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم
بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر
چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیب را بخوانیم تا معالجت
کند که به شوی گفت مثنوی دست
بر هم زند طبیب ظریف چون خرف
بیند اوفتاده حریف خواجه در بند
نقش ایوانست خانه از پای بست
ویرانست پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید چون مخبط
شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری
خواسته بود و خانه و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل
در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها
و لطیفها گفتی تا باشد که وحشت نگیرد
و موانست پذیرد از ین جمله شبی میگفت
که بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورد
و جهان دیده و گرم و سرد روزگار
چشیده و نیك و بد آزموده و حق
صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد
مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان
مثنوی تا توانم دلت بدست آرم در بیا
زاریم نیازارم گر چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتاری
بدست جوانی معجب خیره رای و سرتیز سبك
پای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و ه

و هر شب جای خسبد و هر روز یاری
گیرد بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هردم بر گل دیگر سرایند اما طایفهٔ پیران
بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای
جهل و جوانی بیت ز خود بهتری جوی
و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی
روزگار گفت چندین بدین نمط بگفتم
گمان بردم که دلش در قید من در آمد و صید
شد ناگه نفس سرد بر آورد و گفت چندین
سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که یک سخن از قبیلهٔ خود شنیده
ام که گفت زن جوان را تیری در پهلو نشسته
به که پیری شعر لمارات بین یدی بعلها
شیئا کارخی شفة الصائم تقول هذا
معه میت وانما الرقیة للنائم رباعی
زن کز بر مردی رضا برخیزد بس فتنه
و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای

خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا
برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عدت او بر آمد
نکاحش بستند با جوانی تندخوی ترش
روی تهی دست بدخوی جور
وجفا می دید و رنج و عنا می کشید
و شکر نعمت حق میگزارد و می گفت الحمد لله که
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت
و نعیم برسیدم بیت با این همه جور و تند
خویی نازت بکشم که خوب رویی
قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد مرد را
کیر و خایه زینت بس قطعه با تو مرا
سوختن اندر عذاب به که بود با دگری
در بهشت بوی پیاز از دهن خوب
روی نیکتر آید که گل از دست زشت

حکا

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بعلبک
که مال بسیار داشت و فرزند خوب روی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این
یک فرزند نبوده است درختی در فلان
وادی زیارتگاه است که مردمان آنجا
بحاجت خواستن روند شبهای دراز
در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا
خدای تعالی این فرزند بخشیده است شنیدم
که پسر با رفیقان خود آهسته میگفت چه بودی
که من آن درخت را بدانستمی که کجاست
و دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی
کنان که فرزندم عاقل است پسر طعنه زنان
که پدرم فرتوت است قطعه سالها بر تو
بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری
از پسرت حکایت بغرور جوانی روزی
وشبی رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه

ست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد و گفت چه خفتی خیز که نه جای خفتن
است گفتم چون روم که نه پای رفتن است
نشنیده‌ای که گفته‌اند که رفتن و نشستن به که
دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق
منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک دود بشتاب شتر
آهسته میرود شب و روز حکایت
جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین
زبان در حلقهٔ عشرت بود که در دلش
هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم
نکردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزندانش نو خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش
که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم
کودکی نکردم شعر ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی

وکفا

وکفا بتغییر الزمان نذیرا چون پیر شدی
ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان
بگذار شور طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر
ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید
وقت درو نخرامد چنانک سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ
آن زمن دلفروز قوت سر پنجهٔ شیری
برفت راضیم اکنون به پنیری چو یوز پیر
زنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک
دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوژ ما
حکایت روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان
همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی
میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد
خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی نوا مروز بر من جفا که تو شوهر مردی و من
پیرزن **حکایت** توانگر بخیلی را پسری رنجور
بود نیک خواهانش گفتند مصلحت آنست که
ختم قران بکنی از بهر او یا بذل قربان باشد که
خدای تعالی شفا دهد لحظه ای باندیشه فرو رفت
بعد از آن سر برآورد و گفت یک ختم قران
بهتر که صد گله قربان صاحب دلی بشنید
گفت ختمش بعلت اختیار آمد که قرآن بر
سر زبان است و زر در میان جان مثنوی
دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی
دست دادن بدیناری چو در گل بمانند
وگر الحمد خواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی
را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی
نباشد گفتند جوان بخواه چون مکنت داری
گفت مرا که پیرم با پیر زنانم میل نباشد
او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه
صورت بندد بیت زور باید نه زر که بانو را

گزری دوست تر که ده من گوشت **حکایت**
منظوم شنیده ام درین روزها که پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست
دختری خوب روی و گوهر نام چو درج
گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه
رسم عروسی بود بجای آورد ولی بحملهٔ اول
عصای پیر بخفت کمان کشید و نزد بر هدف
که نتوان دوخت مگر بسوزن پولاد جامهٔ
هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت
ساخت که خان و مان من این شوخ دیده
پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه
خاست چنانکه سر بشحنه و قاضی کشید
سعدی گفت پس از خلافت و شنعت
گناه دختر نیست تراکه دست بلرزد گهر
چه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت
حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت
پیش یکی از دانشمندان فرستاد این را تر

کن مگر که عاقل شود مدتی مدید تعلیمش کرد مؤثر
نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل
نمی‌شود و مرا دیوانه ساخت بیت هیچ
صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل تربیت را
در او اثر باشد سگ بدریای هفتگانه مشوی
چون که تر شد پلیدتر باشد خر عیسی اگر بمکه
رود چون بیاید هنوز خر باشد حکایت
حکیمی پسران را پند دادی که جانان پدر هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را
نشاید و جاه از دروازه بدر نیاید و سیم
و زر در سفر و هم در حضر در محل خطر است یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد و اما
هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر
در نفس خود دولتست و هنرمند هر جا که رود
قدر بینند و در صدر نشینند و بی هنر لقمه چیند

و سختی

و سختی بیند سخت است پس از جاه تحکم
بردن و خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه
فرا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدایی
بروستا رفتند روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشاه رفتند میراث پدر خواهی
علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد
بده روز حکایت یکی از وزرا فضلا
تعلیم ملک زاده میکرد زجری قیاس کردی
و ضرب بی محابا زدی باری پسر از بی طاقتی
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن درد
مند بر داشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را
بخواند و گفت پسران رعیت را چندین
جفا و توبیخ روا نمی داری که پسر مرا سبب
چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن
و حرکت پسندیده کردن همه خلق را خاصه
پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هر چه

رفته شود هر آنچه بافواه گفته شود و قول و فعل
عوام را چندان اعتبار نباشد قطعه
اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش
یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان
از اقلیمی باقلیمی رسانند پس از تهذیب
اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا
اجتهاد از آن بیش باید کردن که در حق عوام
قطعه هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی
فلاح ازو برخاست چوب تر را چنانک
خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست
ملک را حسن تدبیر و تقریر سخن
او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایگاه
اش را از آنچه بود برتر گردانید حکایت
معلمی را دیدم در دیار مغرب ترش روی
و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع
و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او
تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم را سیه

کردی

کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را طبانچه زدی
و گاه ساق بلورین یکی شکنجه کردی القصه
شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند بزدند
و براندند و مکتب بمصلحی دادند پارسای سلیم
نیک مرد حلیم که سخن جز بحکمت نگفتی و موجب
آزار کسی بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را خلقی
ملکی دیدند دیو صفت شدند باعتماد حلم او
ترک علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم دیگر شکستندی
بیت استاد و معلم چو بود کم آزار خرسک
بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در
آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل
خوش کرده بودند و بمقام خویش آورده
انصاف را رنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را

دیگر باره معلم ملائکه چو اگر دید بر مرد جهان
دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که
گفته اند مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح او
نوشته بزر جور استاد به که مهر پدر

حکایت پادشازاده را نعمت بی کران
از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور
آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که
نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل
آب روانست و عیش آسیای گردان
یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست که دخل
معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج
آهسته ترکن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله
گردد خشک رودی عقل و ادب پیش
گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری

شود

شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت
نای و نوش این سخن بگوش نیاورد و از
قول من اعراض کرد و گفت راحت عاجل را
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست شعر خداوندان کامی
و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی
کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن
امروز فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام
افتاد مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم بند
نشاید که نهد بر درم نام نکویی چو برون
شد بکوی در نتوان بست به تندی بروی
دیدم که نصیحت در نمیگیرد و دم گرم من در آهن
سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی
از مصاحبت گردانیدم و بکنج سلامت نشستم
و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک بیت گرچه دانی که

نشنوند بگوی هرچه میدانی از نصیحت
وپند زود باشد که خیره سر بینی بدو پا
اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند
که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس
ارندی آنچه اندیشه کرده بودم از صورت
حالش بصورتی دیدم که پاره پاره برهم می
دوخت ولقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف
حالش بهم برآمد ومروت ندیدم درچنان
حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن
ونمک پاشیدن با دل خود گفتم مثنوی
حریف سفله در پایان مستی نیندیشد زروز
تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت
پادشاهی پسری با دیب داد وگفت تربیتش
چنان کن که یکی از فرزندان خود سالی دو برآمد
وسعی بسیار کرد بجایی نرسید وفرزندان
ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند ملک

دانشمند را

دانشمند را مواخذه کرد وگفت وعده را خلاف
کردی ووفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه
روی زمین تربیت یکسانست ولیکن استعداد
مختلف قطعه گرچه سیم وزر زسنگ آید
همی درهمه سنگی نباشد زر وسیم برهمه
عالم همی تابد سهیل جای انبان میکند جای
ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران
مربی که مریدی را میگفت چندان که تعلق
خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی دهنده
بودی بمقام از ملایکه درگذشتی قطعه
فراموشت نکرد ایزد دران حال که بودی
نطفه مدفون ومدهوش روانت داد وطبع
وعقل وادراک جمال ونطق ورای وفکرت
وهوش ده انگشت مرکب کرد بردست
دو بازویت مرتب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت
روزی فراموش حکایت اعرابی رادیدم

که پسر میگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة
ماذا اکتسبت ولا یقال لی من انتسبت
یعنی ترا می پرسند که هنرت چیست نمی گویند
پدرت کیست شعر جامهٔ کعبه را که می
بوشند اونه از کرم پیله نامی شد با عزیزی
نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی
شد حکایت در تصانیف حکما آورده
اند که کژدم را ولادت نباشد چنانک
دیگر حیوانات را بل که احشای مادر را بخورند
و شکمش را بدرند و بیرون آیند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که بر در خانهٔ کژدم بینند
اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی
میگفتم گفت دل بصدق این سخن گواهی
میدهد و جز چنین نتواند بود در حالت
خردی با مادر چنین معاملت کنند لاجرم
در بزرگی چنین مقبل و محبوب باشند
قطعه پسری را پدر وصیت کرد کای جو

کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اصل خود
وفا نکند نشود دوست روی دولتمند
کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی
گفت بتابستان چه حرمت است تا بزمستان
بیایم حکایت فقیره درویشی حامله بود
مدت حمل بسر آمد درویش را همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای عزّ و جل مرا پسری
دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک
منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر
آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب
شرط بنهاد پس از چندین سال که از سفر
شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم
و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند
پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی
ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن گرفته
اند و سلسله در گردن کرده و بند گران بر پای

نهاده گفتم این بلا را بحاجت خواسته است
قطعه زنان که بار دار مرد هشیار اگر وقت
ولادت مار زایند ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت
طفل بودم که بزرگی را پرسیدم که بلوغ چیست
گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد
یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیم برآمدن
موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد
انک در بند رضای حق جل وعز بیش ازان
باشد که در بند نفس خود و هر که درو این صفت
موجود نیست محققان بالغ نشمارندش قطعه
بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش
قرار اندر رحم ماند اگر چل ساله را عقل و ادب
نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند
ه جوانمردیست اصل آدمیت همین
شکل هیولایی مپندار هنر باید که صورت
می توان کرد بایوان ها در از شنگرف و زنگار

جوانسانرا

جوانسانرا نباشد فضل و احسان چه فرق از
آدمی با نقش دیوار بدست آوردن دنیا
هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاع در میان پیادگان
حجاز بر خاست و داعی در ان سفر هم پیاده
بودم انصاف در سر و روی یکدگر افتادیم
و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم که می گفت با عدیل خود یا للعجب
پیاده عاج عرصه شطرنج بسر می برد فرزین
می شود یعنی به ازان می شود که بود و پیادگان
حاج عرصه بادیه بسر بردند و بتر شدند
از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین
خلق بازار می درد حاجی تو نیستی شتر است
از برای انک بیچاره خار میخورد و بار می برد
حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت
حکیمی گفتش که ترا خانه نیین است بازی
نه این است بیت تا ندانی که سخن عین صواب

مکوی
مکوی وانک دانی که نه نیکوش جوابست مکوی
حکایت مردکی را در چشم درد خاست
پیش بیطار رفت که مراد وا کن بیطار آنچه
در چشم چهار پایان کردی در چشم او کشید
کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو
هیچ تاوانی نیست اگر این خر نبودی پیش
بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که
هر که نا آزموده کار بزرگ فرماید و بعد ازان
ندامت برد او نزد خردمندان بخفت رای
منسوب کرده **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر بوریا باف اگرچه بافند
است نبرندش بکارها حریر **حکایت**
یکی از بزرگان پسر شایسته داشت وفات
یافت پرسیدندش بر صندوق تربتش چه
نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف
بیش از انست که بر چنین جایها روا باشد
نوشتن که بروزگار سوده شود و خلایق برو

گذرند

٦٢١

نبسید
گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت نو
همین کفایت باشد **قطعه** وه که هرگه که سبزه
در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه
بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسائی
بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که
بنده را دست و پای استوار بسته و عقوبت
میکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا
بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق
بجای آور و چندین جفا بروی روا مدار
نباید که فردا در محشر قیامت ازو به باشد
و تو شرمساری بری **مثنوی** بر بنده مگیر
خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو
بزرگتر خداوند ای خواجهٔ ارسلان و اقوش

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

ز مانده خود مکن فراموش در خبرست
از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت
بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود
که بنده صالح را ببهشت برند و خداوندگار
فاسق را بدوزخ شعر بر غلامی که طوع خدمت
تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت
بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود
و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه
ما شد سپرباز و چرخ انداز و سلاح شور
و بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه
کردندی اما متنعم و سایه پرورده نه جهان
دیده و سفر کرده که زورآوران روی
زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی
ولیکن رعد کوس دلاوران بگوشش او
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده
بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر

بگردش

بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من و این
جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم
که پیش آمدی بقوت بازو از پا بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بکندی
و تفاخرکنان گفتی بیت پیل کو تا کتف
و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سر
پنجه مردان بیند ما درین حالت که دو هندو
از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما
کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی کلوخ
کوب جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد و قصد
ما دارد بیت بهر که موی شکافد بتیغ جوشن
خای برو بر حمله جنگ آوران بدار دیار
بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور نگه کردم کمان
از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها
کردیم و جان بسلامت کردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانک مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر
نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که
صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه
اش رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه در و ترکیب ساخته بگور پدرت
چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک
برو کرده درویش این بشنید گفت خاموش
که تا پدرت از زیر این سنگ گران بر خود
جنبیده پدرم ببهشت رسیده باشد که در خبرست
که موت الفقراء راحت چیزی ندارند که بحسرت
بگذارند بیت خر که کمتر نهند بروی بار بره

بره آسوده تر کند رفتار * مرد درویش که
بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آمد
وانکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد خوشتر
زان امیری که گرفتار آید حکایت
بزرگی را پرسیدم که در معنی این حدیث که اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم
آنک هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس را که چندانک مدارا بیش کنی
مخالفت زیاده کند قطعه فرشته خوی شود
آدمی زکم خوردن اگر خورد چو بهایم بیوفتد
چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و
درویشی یکی در صورت درویشان نه بر
صفت ایشان در محفلی نشسته بود و شنعتی

در سوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران
آغاز کرده و سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا
دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای
ارادت شکسته **شعر** کریمانرا بدست اندر
درم نیست ○ درم داران عالم را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این
سخن سخت ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران
دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل
بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول
بطعام انگه برند که متعلقان و زیر دستان
بخورند و فضله مکارم ایشان بپیران
و فقیران و بی نوایان و اقارب و جیران رسیده
توانگرانرا وقف است و نذر و مهمانی
زکوه و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت وان هم بصد پریشانی

اگر قدرت

اگر قدرت جود است و اگر سجود توانگرانرا به
میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک
عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت
آید و از دست تهی چه مروت و از پای
برهنه چه سیر و از مرد گرسنه چه خیر **بیت**
شب پراکنده خسپد آنکه بدید نبود وجه
بامدادانش مور گرد آورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه
نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نه بندد یکی تحریمه عشا بسته یکی منتظر عشا
نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**
خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی
پراکنده دل پس عبادت ایشان بمحل قبول
نزدیکترست که جمعند حاضر نه پریشان و پراکنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد

عبادت پرداخته عجب گوید اعوذ بالله من الفقر
المکب وجوار من لا احب ودر خبر است
از حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم که فرمود
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نه پیغامبر
علیه السلام فرمود که الفقر فخری گفتم خاموش که
اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه ایست
که مردان میدان رضا اند وتسلیم تیر قضا نه
اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار نوشند
بیت ای طبل بلند بانگ ودر باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج • روی طمع
از خلق بپیچ از مردی تسبیح هزار دانه بر
دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا
فقرش بکفر نینجامد که گفته اند کاد الفقر ان
یکون کفرا ونشاید جز بوجود نعمت برهنه را
پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند وید
علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل وعلا

در محکم

در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت صفا محرومست وملک
فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت
تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم
چشمهٔ اب هر جا که سختی کشیده وتلخی دیدهٔ
بینی خود را بشره در کارهای مخوف انداز د
واز توابع آن نه پرهیزد واز عقوبت نهراسد
وحرام از حلال نشناسد سگی را گر کلوخی
بر سر آید ز شادی برجهد کین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد
که خوانیست اما صاحب دنیی بعین عنایت
حق ملحوظست وبحلال از حرام محفوظ بما نا که تو
این سخن نکردم وبرهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغایی
بر کتف بسته یا بی نوایی در زندان نشست
یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده

الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است
که درویشی را نفس اماره مطالبت کند
چون قوت اجتنابش نباشد بعصیانش
مبتلا گرداند که بطن و فرج توأمانند یعنی
دو فرزندند در یک شکم مادام که این برجاست
آن برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی
خبثی گرفتند با انک شرمساری بود حکم سنگساری
سم شد گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن
کنم و قوت ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت
درون که خداوندان نعمت راست یکی اینست که
هر روز جوانی از سر گیرند و هر شب صنمی در
بر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت
او بر دل سرو خرامان را پای از خجالت او
در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که

باوجود

باوجود حسن طلعت اوگرد مناهی گردد
یا قصد تباهی کند   دلی که حور بهشتی
ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان
یغمایی   من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه عن رجم العناقید اغلب تهی دستان
دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان
از دست یکدگر نان ربایند
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه
مستوران بعلت درویشی در عین فساد
افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی
برداده   با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من
این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از
دست تحمل برفت جواب را تیغ زبان
برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و بر من دوانید و گفت چندان

مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند ایشان تریاقند
یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب
نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا
بکراهت و علما را بگدایی منسوب کنند و
فقرا را به بی سروپایی معیوب گردانند
بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را از همه بهتر بینند
نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند
و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست
و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی
درویش   گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت
ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت
خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده ابر آذارند
و نمی بارند و چون چشمهٔ آفتابند و نمی تابند

وبرمر

و بر مرکب استطاعت سوارند و لی نمی رانند
و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی اذا ندهند و مالی
بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت
بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک
برآید که وی خاک رود
بسعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد
دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و
بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن
میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید
را بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست او بر
سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کسی در خانه
نیست و راست گفته باشند
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

کفتم بعد از انکه از دست متوقعان بجان آمده
اند واز رقعهٔ کدایان به فغان و محال عقلست
که اکر ریک بیابان در شود که چشم کدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیی
پر نشود همچنانک چاه بشبنم

حاتم طائی بیابان نشین بود اکر شهری بودی از دست
کدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کشتی

در من منکر تا دکران چشم ندارند
از دست کدایان نتوان کرد ثوابی

کفتا من بر حال ایشان رحم می برم کفتم نه بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین کفتار و هر دو بهم کرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر
شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت
همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کوراجز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخن دان سجع کوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده کفتن آغاز و سنت
جاهلان آنست که چون بدلیل از خصم فرو
مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست
و کفت لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد
سقطش کفتم کریبانم درید زنخش کرفتم

او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انکشت تعجب جهانی
از کفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن بقاضی بردیم و
بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانکران و درویشان
فرقی بکوید قاضی سخن ما هر دو بشنید و حیلت ما
بدید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار
سر بر آورد و کفت ای آنک توانکران را ثنا

گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانک
هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست
و بر سر گنج مارست و انجا که در شاهوارست
نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را
لدغهٔ اجل همراهست و نعیم بهشت را دیو
ار مکاره در پیش   جور دشمن چکند
گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل
و خار و غم و شادی بهم اند نظر نکنی در
بستان که بید مشکست و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور
و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور
اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازارها
پر شدی مقربان حضرت حق عز و علا توانگرا
نند درویش سیرت و درویشانند توانگر
همت مهین درویشان آنست که کم توانگر
گیرند و بهین توانگران انک غم درویش
خورند و من یتوکل علی الله فهو حسبه الی آنک

گفتی توانگران

گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست
ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصر
همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند اگر بمثل باران نبارد و جهان طوفان
بر آرد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند
و گویند   گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک   دونان
چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه
عالم مردند   و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب   قومی بدین
صفت که بیان کردم شنیدی اما طایفهٔ
دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم در
داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع
گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب
دنیا اند و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور

ممالک ازمّهٔ انام حامی ثغور الاسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفّر الدین
ابوبکر بن سعد اعزّ الله انصاره
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست
جود تو خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا سر فراز
عالم کرد قاضی چون سخن بدین پایه رسانید
واز حدّ قیاس ما اسب مبالغت درگذرانید
بمقتضای حکم قضا دادیم واز ما مضی ودر
گذشتیم وبعذر ماجرا طریق مدارا پیش گرفتیم
وسر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم وبوسه
بر سر وروی یکدیگر دادیم وختم سخن برین
دو بیت شد مکن ز گردش گیتی شکایت
ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل ودست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت وحکمت

مال از بهر

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن
مال عاقلی پرسیدند که نیکبخت کیست وبدبخت
کیست گفت نیکبخت آنکه خورد وکشت
وبدبخت آنکه مرد وهشت مکن نماز
بر آن هیچکس که هیچ نکرد که در سر تحصیل مال کرد
ونخورد موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید وعاقبتش
شنیدی آنکس که بدینار ودرم خیر
نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار ودرم
کرد خواهی که ممتّع شوی از نعمت دنیا با خلق
کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جُد ولا
تمنن لان الفایدة الیک عایدة یعنی ببخش
ومنّت منه که فایده آن بتو باز گردد
درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک
شاخ بالای او گر امید داری کز و بر خوری
بمنّت منه اره بر پای او شکر خدای کن
که موفّق شدی بخیر ز انعام وفضل او نه

معطل گذاشتند منت منه که خدمت سلطان
همی کنم منت شناس ازو که بخدمت بداشتت
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی
فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر
آنکه آموخت و نکرد شعر علم چندانکه بیشتر
خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق
بود نه دانشمند چارپایی بود کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزمست
یا دفتر حکمت علم از بهر دین پروردنست
نه از بهر دنیا خوردن شعر هر که پرهیز و علم
و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار قوله یهدی
به و هو لا یهتدی بیت بی فایده هر که عمر در
باخت چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت
ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران
کمال یابد و پادشاهان بنصیحت خردمندان
ازان محتاج ترند که خردمندان بقرب پادشاهان

قطعه پندی

قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر
به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست پند سه چیز
پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و
ملک بی سیاست قطعه وقتی بلطف گوی
و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری
دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی حکمت
رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو
از ظالمان جورست بر درویشان شعر
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو
گنه میکند بانبازی پند بر دوستی پادشاهان
اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره
نباید بود که آن بخیالی متبدل و این بخوابی
متغیر شود بیت معشوق هزار دوست را
دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
پند هر آن سری که داری با دوست

در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر چه
توانی با دشمن مکن باشد که روزی دوست
شود **پند** رازی که خواهی که نهان ماند با کسی
در میان منه اگر چه معتمد باشد که او را هم
دوستان باشند کس را بر اسرار تو از تو مشفق
تر نخواهد بودن **قطعه** خامشی به که ضمیر دل
خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم
آب ز سرچشمه به بند که چو پر شد نتوان بستن
جوی **بیت** سخنی در نهان نباید گفت ...
که بهر انجمن نشاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی
جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و بر دوستی
دوستان چون اعتماد نیست تملق دشمنان
را چه اعتبار و هر که دشمن کوچک را حقیر می شمار
و بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد
قطعه امروز بکش چو می توان کشت ...
کآتش چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار

سخن چین بدبخت هیزم کشست صح

مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر می توان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که
اگر دوست شوند تو شرم زده نباشی **مثنوی**
میان دو کس جنگ چون آتشست ..
کنند این و آن خوش دگر باره دل ٭ وی اندر
میان کور بخت و خجل ٭ میان دو کس آتش
افروختن ٭ نه عقلست خود در میان سوختن
شعر در سخن با دوستان آهسته باش ..
تا ندارد دشمن خونخواره گوش ٭ پیش دیوار
انچه گویی گوش دار ٭ تا نباشد در پس دیوار
گوش **پند** هر که با دشمنان صلح کند سر آزردن
دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند
از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم
نشست **پند** چون در امضای کاری متردد
باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید
بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی ...
با آنک در صلح زند جنگ مجوی ٭ تا کام بزر

بر می آید جان در خطر نهادن نشاید **بیت**
چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست
بردن بشمشیر دست **پند** بر عجز دشمن رحمت
مکن که اگر قادر گردد بر تو رحمت مکند **بیت**
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
پند هر که بدی را بکشد خلقی را از بلای او
برهاند و او را از عذاب خدای تعالی **قطعه**
پسندیدست بخشایش ولیکن منه بر ریش
خلوق آزار مرهم ندانست انک رحمت
کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم
فایده نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار
کنی وان عین صوابست **مثنوی** حذر کن
زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست
تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر
ازو بر گرد و راه دست چپ گیر **حکمت**

خشم نا حد

خشم بی حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت
هیبت برد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند
و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند
درشتی نگیرد خردمند پیش نه نرمی که ناقص کند
قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد درشتی و نرمی
بهم در بهست چو فاصد که جراح و مرهم نهست
شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی
کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان
دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم
و زاهد بی علم بر سر ملک مبادا ان ملک
فرمان ده که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار
باید که پادشاه تا بحدی خشم بر دشمنان
نراند که دوستان را اعتماد نماند زیرا که آتش خشم
اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم
رسد یا نرسد نشاید بنی آدم خاک زاد

که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و
سرکشی نه پندارم از خاک از آتشی چو گردن
کشید آتش هولناک به بیچارگی تن بینداخت خاک
جوان سرفرازی نمود این مکی ازان دیو کردند آدمی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا از تربیت
از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن
ای فقیه یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن
بدخوی در دست دشمنی گرفتارست
که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چون بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد
تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه
کن برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ اگر بینی که جمله
هم زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی
بجنباند

بجنباند انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند
کردن سر مار بدست دشمن بکوب که از
احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد
مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی بروز معرکه
ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل
ز جان برداشت خبری را که دانی که دل
بیازارد تو خاموش باش تا دیگری آرد
بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد به بوم و زاغ گذار
پادشاه را بر خیانت کس واقف مگردان
مگر انک بر قبولیت کلی خود واقف گردی و اگر نه
بر هلاک خود سعی میکنی بسیج سخن گفتن
انگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن کمالست
در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن
هر که نصیحت خود رای میکند خود بنصیحت
دیگری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور
مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام
طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون

لاشه که باد در کعبش دمی فربه نماید
الا تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه
نفع از تو دارد اگر روزی مرادش بر
نیاید دو صد چندان عیوبت برشمارد متکلم
را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش   همه کس را
عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال
هر کسی بر شعر و بر فرزند خود مفتون بود گر چه آن
فرزند زشت و شعر ناموزون بود یکی جهود
و مسلمان نزاع می کردند چنانک خنده
گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان
که این قباله من درست نیست خدایا
جهود گردانم جهود گفت بتوریه میخورم سو
گند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط
زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچ
کس که نادانم ده آدمی بر خوانچه بخورند

ودوسگ

دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با نعمت
جهان گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکیمان
گفته اند که توانگری بقناعت به که توانگری
به بضاعت **بیت** روده تنگ بیک نان
تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند
دیده تنگ **موعظه** پدر چون دور عمرش
منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد
و بگذشت که شهوت آتشست از وی
بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر
آبی بدین آتش زن امروز **حکمت**
هر که در وقت توانایی نیکویی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند **بیت** بد اختر تر از مردم
آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست
حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**
خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه
چینی صد بروزی کنند در بغداد لا جرم قیمتش

بهی بینی **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و
روزی طلبد آدمی زاده ندارد خبر و عقل
و تمیز وان بناگاه کسی گشت و بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست وازان قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز کارها
بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**
بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق
برد از شتابان سمند بادپا از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند **نکته**
نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت
بدانستی نادان نبودی چون نداری
کمال فضل آن به که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیح کند جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم می کرد بر او بر صرف
کرده سعی دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم نیاموزد
بهایم از تو

بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش
ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش هر که با دانا
تر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادانست چون درآید به از توی
بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن
هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند
گر نشیند فرشتهٔ با دیو وحشت آموزد و خیانت
و ریو از بدان نیکوئی نیاموزی نکند
گرگ پوستین دوزی مردمان را عیب
نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود
را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل
طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت
را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله
درست بس قامت خوش که زیر چا

در باشد چون باز کنی ما در ما در باشد اگر همه
شب شب قدر بودی شب قدر بیقیمت
نبودی گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی نه
هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در
دست کار اندرون دارد نه پوست
توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی
ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که
خبث نفس نگردد بسالها معلوم
هر که با بزرگان ستیزد خون خویشتن ریزد
خویشتن را بزرگ پنداری راست
گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته
پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ
پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خرد
خردمندان نیست جنگ و زور آوری
مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی

ضعیفی که با قوی دلاوری کند
یار دشمنست در هلاک خویش سایه
پرورده را چه قوت آن که رود با مبارزان
بقتال سست بازو بجهل می فکند پنجه
با مرد آهنین چنگال هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد چو نیاید
نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنم
خاموش بی هنران هنرمندان
را نتوان دید که ببینند همچنانکه سگان بازاری
چون سگ شکاری را ببینند مشغله بر
دارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون
بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین
افتد کند هر آینه غیبت حسود کوته
دست چو در مقابله گنگش بود زبان مقال
گر جور شکم نبودی هیچ مرغی در
دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر

وزاهدان سد رمق وجوانان تا حلق بردارند
وپیران تا عرق کنند اقلندران چندان که در معده
جای نفس نماند ودر سفره روزی کس **بیت**
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز
معده خالی شبی ز دردشکم **پند** مشورت با زنان
تباهست وسخاوت با مفسدان گناه
خبیث را چو تعهد کنی وبنوازی بدولت تو
گنه میکند بانبازی هر که را دشمن در
پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
سنک در دست ومار سر بر سنک خیره
رایی بود شکیب در رنک وگروهی بخلاف
آن مصلحت دیده اند وگفته که در کشتن
بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار
باقیست توان کشت وتوان بخشید اما اگر بی
تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت
شود که تدارک آن ممتنع باشد
نیک سهلست زنده بی جان کرد کشته را

باززنده

باز زنده نتوان کرد شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز حکیمی که با جهال
در افتد باید که عزت توقع ندارد واگر جاهلی بزبان
آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی است
که گوهری میشکند نه عجب گر فرو رود
نفسش عندلیبی غراب هم قفسش
گر خردمند ز اوباش جفایی بیند تا دل خویش
نیازارد ودرهم نشود سنک بدگوهر اگر کوزهٔ
زرین شکند قیمت سنک نیفزاید وزر کم نشود
خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن
نه پیوندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ
دهل بر نیاید وبوی عنبر از گند سیر فرو ماند
بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت نمی داند که آهنک
حجازی فرو ماند ز بانک طبل غازی
جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است
وغبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد

بی تربیت و تربیت بی استعداد ضایع است
خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن بنفس خود هنر ندارد و با
خاک برابرست قیمت نیشکر نه از نی است
که آن خود خاصیت ویست **مثنوی**
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی
قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست ابراهیم از آزر **حکمت** مشک
آنست که ببوید نه آنک عطار گوید دانا چو
طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان
تهی **قطعه** عالم اندر میان جاهل را مثلی
گفته اند صدیقان شاهدی در میان کورانست
مصحفی در میان زندیقان **پند** دوستی
را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیا
زارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **نکته**

عقل در دست

عقل در دست نفس همچنان گرفتارست
که مرد عاجز در دست زن گربز **بیت** در خرمی
بر سرای ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
حکمت رای بی قوت مکر و فسون است و قوت
بی رای جهل و جنون **شعر** تمیز باید و تدبیر و عقل
آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ
خداست **نکته** رندی که بخورد و بدهد به از
عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول
خلق کرده است از شهوت حلال بشهوت حرام
افتاده است **بیت** عابد که از بهر خدا گوشه
نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند اندک
اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی
آنان که دست قدرت ندارند سنگ خورده
نگه می دارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار
ظالم برآرند **عربیة** و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر اندک اندک بهم
شود بسیار دانه دانه است غله در انبار عالم را

نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو
طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل
آن مستحکم **بیت** چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی **حکمت** معصیت
از هر که صادر می شود ناپسندست و از علما
ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری
بیش بود **مثنوی** عامی نادان پریشان
روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان
به نابینایی از ره افتاد وین دو چشمش
بود در چه اوفتاد **فایده** جان در حمایت
یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبد
الشیطان **بیت** بقول دشمن پیمان دوست
بشکستی به بین که از که بریدی و با که پیوستی
نکته شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان

با مفدان **بیت** وامش مده انک بی نمازست
گرچه دهنش ز فاقه بازست کو فرض خدا نمی
گذارد از قرض تو نیز غم ندارد **نکته** هر که در
زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف
صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی
تا گرسنگان را فراموش نکند **شعر** آنک در راحت
و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش در
ماند ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش سوخته در آب و گلست آتش
از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن
او میگذرد دود دلست درویش ضعیف
حال را در تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط
انک مرهم ریشش بدهی و معلومی پیشش نهی
قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت بر ولی مرو به سرش کنون که

رفتی و بر سبیلش که چون افتاد میان به بند چو
مردان بگیر دم چو بش پند دو چیز محال عقلست
خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن از
اجل معلوم قطعه قضا دگر نشود از هزار ناله
و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشتهٔ
که وکیلست بر خزانهٔ باد چه غم خورد که بمیرد
چراغ پیرزنی حکمت ای طالب روزی
بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که
جان نبری بیت جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل ور روی در دهان
شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل نکته
به نا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که
هست برسد ۰ شنیده که سکندر برفت
در ظلمات بچند محنت و خورد آنک خورد
آب حیات نکته صیاد بی روزی در دجله
ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد
بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود

او در قفای

او در قفای رزق و اجل در قفای او نکته
توانگر فاسق کلوخ زر اندوده است و درویش
صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است
مرقع و آن ریش فرعون است مرصع
ولی شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولتست
و بدان خاطر خسته درنخواهد یافت خبرش
ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد
یافت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است
و مردم بیگناه را دشمن قطعه مردکی خشک
مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت
را چه گناه ۰ الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت
برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی
کنی دشمنی که ویرا چنان دشمنی در قفاست
حکمت مرید بی ارادت عاشق بی زرست
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل

درخت بی بر و زاهدی خانه‌ئی در مراد از نزول
قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت
مکتوب عامی متعبد پیاده رفته و عالم متهاون
سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی
که عجب در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوب
گفتار بهتر ز فقیه مردم آزار **نکته** یکی را پرسیدند
که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**
زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو
عسل نمی دهی نیش مزن **حکمت** مردی مروت
زنست و زاهد با طمع ره زن **قطعه** ای
بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق
و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیی آستین
چه دراز و چه کوتاه دو کس را حسرت از دل
نرود و پای تغابن از گل بنیاید تاجر کشتی شکسته
و میراث یافته با قلندران نشسته **قطعه**
پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد
در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن

بابکش

بابکش بر خان و مان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان
دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل **فایده**
اگرچه خلعت سلطان عزیزست جامهٔ خلقانی
خویش از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ ست
خردهٔ انبان خود از آن لذیذتر **بیت** هر که از
دست رنج خویش و تره بهتر از نان کدخدا
و بره **حکمت** خلاف رای صوابست و عکس
تدبیر اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه
نادیده بی کاروان رفتن **حکایت** امام مرشد
محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین
منزلت عالی در علوم گفت بدانک هرچه
ندانستم از پرسیدن آن عار نداشتم **قطعه**
امید عافیت آنگه بود موافق طبع که نبض
خود به طبیعت شناس بنمایی بپرس هرچه
ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد
بعز دانایی **پند** هر آنچه دانی که هر آینه معلوم
تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را

زبان دارد **بیت** چو لقمان دید کاندر دست
داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه سازی
زانک دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد **پند**
از لوازم صحبت یکی آنست که یا باخانه بپردازی
یا باخانه خدای درسازی **بیت** حکایت
بمراد مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش
جز یاد لیلی **حکمت** هرکه با بدان نشیند اگر طبیعت
ایشان در وا اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
چنانک اگر شخصی بخرابات رود بنماز گزاردن
منسوب شود بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود
بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان
میپیوند اگر دانای عصری خر بباشی وگر نادانی
ابله‌تر بباشی حلم شتر چنانکه معلومست که اگر
طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از مطاوعت نه پیچاند اما اگر رهی هولناک پیش آید

که موجب هلاک

که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که
برود زمام از کفش بگسلاند و دیگر مطاوعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه
طمع زیادت کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو
خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش
اگن خاک سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان
پاک **پند** هرکه در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ
فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند **بیت**
ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر
محال کنند **حکایت** ریشی در درون جامه
داشتم شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که
ریشت چونست و نپرسیدی که بر کجاست
دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی
روا نباشد و خردمندان گفته اند که هرکه سخن

نسنجد از جواب سخن بر نجد **قطعه** تا نیک ندانی
که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن
از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند
بمانی به زانک دروغت دهد از بند رهایی
حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر
نیز جراحت درست شود نشان بماند بینی که
برادران یوسف علیه السلام بدروغ گفتن منسوب
شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال
الله تعالی بل سولت لکم انفسکم **قطعه** کس را که
عادت بود راستی ◦ خطایی کند در گذارند ازو ◦
◦ دروغی نگیرند صاحب دلان بران کس که
پیوسته گفتست راست و گر مشتهر شد بناراستی
اگر راست گوید تو گویی خطاست **حکمت**
اصل کاینات از روی ظاهر آدمی است و اذل
جانوران سگ باتفاق خردمندان سگ
حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را
لقمهٔ هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری

وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیز آید با تو در جنگ
پند از نفس پرور هنری نیاید و لی هنر سروری را
نشاید **مثنوی** مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسبست بسیار خوار چو گاو ار همی
بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی
در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش
کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا
دریابی و بعبادت من کی بشتابی **قطعه**
که اندر نعمتی مغرور و غافل گهی از تنگ دستی
خسته و ریش چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش ارادت
بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و
دیگری را در شکم ماهی نگه دارد **بیت** وقتی است
خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود
اندر شکم حوت چو یونس اگر تیغ قهر بر کشد نبی
و ولی سر در کشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را

به نیکان در رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف
گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است هرکه
بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی
گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر پندست خطاب مهتران
آنکه بند چون پند نشنوی بند نهند **پند** نیکبختان
بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند و از مصائب
این گروه پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ او
مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دست
ایشان کوتاه نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه
فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب
دگران تا نگیرند دیگران بتو پند **حکمت** آنرا که
گوش ارادت آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که
بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود **شعر**
شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز
رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست وز

تا نبخشد

تا نبخشد خدای بخشنده **رباعی** از تو بکه نالم
که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست
بالاتر نیست آنرا که تو ره نمائی کسی گم نکند
و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست **حکمت**
گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
مثنوی غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی
کز پیش غم خوری زمین را از آسمان نثار است
و آسمان را از زمین غبار عب گوید کل اناء
یترشح بما فیه **بیت** گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک را از دست مگذار حق جل
و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند
و می خروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب
دان بودی کسی بحال خود از دست خلق
ناسودی زر از معدن بجان کندن بر آید
و از دست بخیل بجان کندن بر نیاید **قطعه**
دونان نخورند گوش دارند گویند امید به که
خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده

زر مانده و خاک مرده هر که بر زیردستان
ببخشاید بجور زبردستان گرفتار آید
نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی
عاجزانرا بشکند دست ضعیفانرا مکن بر
دل گزندی که در مانی بجور زورمندی
عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکرانست
واینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش
می باید ولیکن سه یک می آید **بیت** هزار بار
چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد
بدست خویش عنان درویشی در مناجات
می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان
خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده
نکته اول کسی که علم بر جامه کرد وانگشتری
در انگشت چپ نهاد جمشید بود گفتندش
چرا زینت بچپ دادی فضیلت راست
راست فرمود که راست را زینت راستی

تمامست

تمامست **قطعه** فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک
دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ
و نیک روزند **حکمت** بزرگی را پرسیدند که
با چندین فضیلت که دست راست دارد
خاتم در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی
که اهل فضیلت همیشه محروم اند **بیت**
آنکه حظ آفرید و روزی و بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت
حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم
است که بیم سر ندارد و یا امید زر **مثنوی** موحد
چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی
نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کسی
بر اینست بنیاد توحید و بس **فایده** پاد شاه
از برای دفع ستمکاران است و شحنه از برای
خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران
هرگز دو شخص بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعه چو حق معاینه بینی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر
نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند
غلام سرهنگی نکته همه کس را دندان بترشی
کند شود مگر قاضی را که بشیرینی بیت قاضی
که برشوت بخورد پنج خیار ار بهر توده
خربزه زار قحبهٔ پیر از نابکاری چکند که توبه
نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز جای برخاست شعر
جوانی چیست می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد
حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که
خدای تعالی آفریده است هیچ یک را
آزاد نخوانده است مگر سرو را که ثمرهٔ ندارد
گویی چه حکمتست گفت هر یکی را دخلی
معین است بوقت معلوم که گاهی بوجو

آن

بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده
و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوشست
و این صفت آزادگان است قطعه
بهر چه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از
خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست
بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد پند دو کس مردند
و حسرت بردند یکی آنک داشت و نخورد
ودم آنک دانست و نکرد قطعه کس نبیند
بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه بکند کرمش عیبها فرو
پوشد خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان
والله المتعال و بتوفیق باری عز اسمه درین
کتاب چنانک رسم و عادت مؤلفان است
از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی
نرفت بیت کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار

سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز وکوته
نظران را بدین علت زبان طعن دراز
گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بیفایده خوردن کار خردمندان نیست
ولیکن بر رای روشن صاحب دلان که
روی سخن در ایشانست پوشیده نماند
که موعظهای شافی در سلک عبارت
کشیده است و داد تلخ نصیحت را بشهد
ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از
دولت قبول محروم نماند **بیت**
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزکاری درین بسر بردیم
کر نیاید بکوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة علی المصنف
واستغفر لصاحبه واطلب لنفسک من
خیر تزید بها من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه
محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین
تم الکتاب بعون الله الملک
الوهاب فی الیوم العشرین
من شهر ربیع الاول
سنه ثلث
وخمسین
والف
تم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر لطیف معنی دیمشلر ای عشق اری
جعفر صادق ارنلر سروری
هر قچن شک اوله اوچ آیه زیر
مختلف مطلع دو شب ایر نجه بیر
بالموطا او کوزینه هلال
شبهه یه دوشه خلایق کلی حال
اوتکه کچن اوچ آیی کور سو بسو
پس انک بشنجیسی کوزل اوله بو

لمنصور
اقتلوني یا ثقاتي لائما
ان في قتلي حیاتي دائما
ان في موتي حیاتي یا فتى
کم افارق موطني حتى متى

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات